

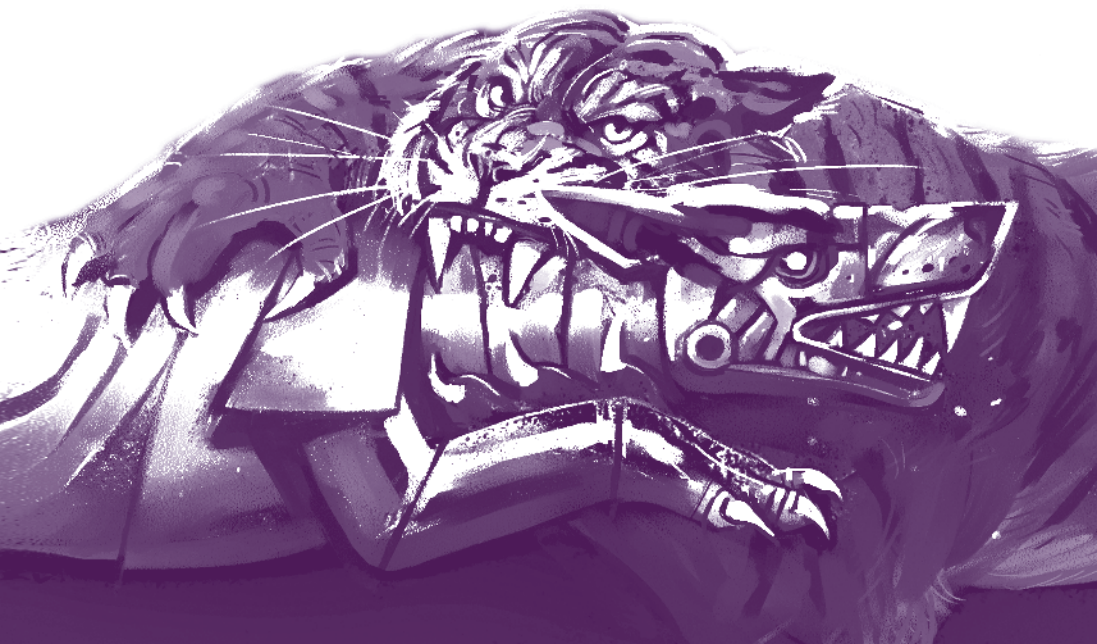
بہارِ ہند

نمایشِ ہولناکِ  
اسطورهیِ دہہ ہشتادی

ہوی  
Hoopa

# نمایش هولناک اسطوره‌ی دهه هشتادی

زهرا باغخانی، مرتضی باغخانی





برای مامان و بابا و مصطفی به خاطر مهربانی و همراهی‌شان و تقدیم به سیدنوید سیدعلی‌اکبر که از سالیان دور به داستان‌هایمان گوش می‌داد و ذوق و جسارت نوشتن را در ما پروراند.

سرشناسه: باغخانی، زهرا، ۱۳۷۳ -  
عنوان و نام پدیدآور: نمایش هولناک اسطوره‌ی دهه‌هشتادی/  
نویسندگان: زهرا باغخانی، مرتضی باغخانی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۹۷-۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: باغخانی، مرتضی، ۱۳۶۵ -  
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۵  
رده‌بندی دیوینی: ۸۶۳/۶۲ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی: ۸۶۶۶۵۵۹

نویسندگان: زهرا باغخانی، مرتضی باغخانی

ویراستار: الهام اخوان

تصویرگر جلد: مهدی فاطمی نسب

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک متن: سحر احدی

چاپ دوم: ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۹۷-۸

## نمایش هولناک اسطوره‌ی دهه‌هشتادی



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir | info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

## بخش اول

روشنک و دشمنان هزاران ساله‌اش



## یک

### کَز آغاز رنج است و فرجام رنج<sup>۱</sup>

می دانستم یک جورهایی انگار نقش رودابه فقط برای خودم آفریده شده بود اما هیچ نمی فهمیدم چرا موقع اجرای نمایش که می رسید، آن قدر دلشوره می گرفتم. قلبم تندتند می کوبید توی قفسه‌ی سینه‌ام. لرزم می گرفت و هر چقدر هم تقلا می کردم که خودم را آرام نشان دهم، بی فایده بود. شاید بهترین کار این بود که خودم را بگذارم جای رودابه‌ی واقعی. این جوری همه چیز خودش خوب پیش می رفت. رودابه عاشق زال بود. اگر این جا بود حتماً کلی ذوق داشت الان. داشت بشکن می زد. لباس سفید گل داری می پوشید و می رفت پای پنجره. نمی گذاشت زال زیاد معطل شود آن پایین. فوری موهای بلندش را می انداخت پایین و باهاش شاه داماد معروف

---

۱. عنوان همه‌ی فصل‌های این کتاب، از میان مصراع‌های شاهنامه‌ی فردوسی انتخاب شده است.

نفهمیدی آخر ماندانا این رو از کجا آورده؟ اون که همه‌ش ناله می‌کرد هیچی پول نداره.»

ماندانا نشسته بود روی یکی از تخت‌های چوبی زهواردررفته‌ی توی قهوه‌خانه و زیرچشمی نگاهمان می‌کرد. دولا شدم لب نرده و آهسته گفتم: «پول داره ولی داره واسه‌مون فیلم بازی می‌کنه تا آخرسر دستمزدمون رو نده.»

ماندانا فوری دسته اسکناسی را که لب تخت بود، کشید زیر خودش. وقتی دید نگاهش می‌کنم، خودش را زد به آن راه. ماشین حساب گنده‌اش را برداشت و الکی باهاش حساب و کتاب کرد. ولی راستی راستی باید کلی خرج می‌کرد تا آن قهوه‌خانه‌ی قدیمی شبیه یک سالن تئاتر بشود. قرار بود تمام تخت‌های چوبی و پستی‌های قرمز خاک‌گرفته‌ی رویش را جمع کنیم و به‌جایشان ردیف‌ردیف صندلی بچینیم. روی حوض خشکیده‌ی آن وسط تخته‌ای چیزی بیندازیم. نورپردازی و آماده‌کردن سکوی نمایش هم که گول مرحله‌ی آخر بود. سالن نمایش به کنار، حتی خودمان هم درست و حسابی آماده نبودیم. حداقل من یکی که هنوز خوب دیالوگ‌هایم را حفظ نکرده بودم. فرصت خوبی بود تا بچه‌ها آماده می‌شدند دوباره تمرین کنم.

اتاقک بالای برج تاریک بود و کورمال کورمال رفته‌م سراغ کاغذهای نمایش‌نامه. لوله‌شان کرده بودم و انداخته بودمشان پای راه‌پله. نزدیک راه‌پله که رسیدم، صدایی شنیدم. صدای جیغ‌جیغوی ستاره بود. خودش

توی شاهنامه را می‌کشید توی اتاقش. انگشتانم را بردم لای موهایم. کیش سرم را پیدا کردم و گرهش را شل کردم. دسته‌دسته موهایم آزاد شد؛ ریخت روی شانهام و بعد از لای نرده‌ی لب پنجره خزید بیرون. مثل رشته‌طنابی از آن بالا تا پای برج آویزان شد. چشم‌هایم را بستم و منتظر شدم. شمارش معکوس شروع شده بود. ده، نه، هشت، هفت، شش. تا پنج بیشتر نشمرده بودم که سر گیسم را گرفت توی مشتش.

جیغ زدم: «آی! دردم اومد. ول کن موهام رو.»

بیتا یک حلقه از موهایم را پیچاند دور انگشتش و گفت: «دردت اومد، زن عزیزم؟! به درک! تازه کجاش رو دیدی؟ پیام بالا ببینم چایی ت حاضر نیست، حسابی فاتی می‌کنم ها! فهمیدی چی گفتم؟»

داد زدم: «مسخره‌بازی در نیار، حالم خوب نیست. ول کن موهام رو!»  
بیتا موهایم را مثل سبیل گذاشت بالای لبش و با صدای کلفتی گفت: «مسخره‌بازی چیه؟ مثلاً من شوهر عزیزتم ها، آقای زال. تکرار کن؛ آقای زال.»

بعد غش‌غش خندید. وقتی دید من نمی‌خندم، لب ورجید و گفت: «تو هم حالت خوب نیست امروز؟ منم همین‌طور. دارم می‌میرم از استرس. ارتفاع این‌جا خیلی زیاده. تازه هیچ اعتمادی هم به این بالابره نیست. نگاه کن قلابش رو، زنگ زده.»

قلابی را که به کمرش آویزان بود، باز کرد و نشانم داد. از آن بالا خوب نمی‌دیدم ولی انگار یک‌خرده از رنگ طلایی‌اش ریخته بود. گفت: «تو

دروغش رو نمی‌دونم. توی مدرسه می‌گفتن که می‌خواد بره تو هالیوود فیلم بازی کنه. واسه اون فیلمه هم این قدر موهاش رو بلند کرده.»

توی دلم گفتم: «تا چشمت درآد.»

گیتی غش‌غش خندید: «هالیوود آخه؟»

گفتم: «بله.»

ستاره گفت: «مثل این که یکی از آشناهاش اون جا کارگردانه.»

گیتی گفت: «واقعاً؟ چه خوب! کی هست حالا؟ اسمش چیه؟»

آهی کشیدم: «عمو هوشنگ نامرد.»

ستاره گفت: «هوشنگ نوروزی بود فکر کنم؛ یا شایدم نادری. من که هر چی تو اینترنت سرچ کردم چیزی نیومد. فکر کنم خالی بسته.»

گفتم: «خالی بند خودتی و هفت جدوآبادت.»

بعد گفت: «اگه هم راست باشه، حتماً هالیوود رو جاروباری چیزی می‌کرده. الکی می‌گن کارگردانه. من یکی که هیچ وقت باور نکردم، ولی تو مدرسه‌مون همه بدجوری باورشون شده بود که روشنگ قراره یه چیزی بشه. توی کلاس که می‌اومد، بچه‌ها برپا می‌دادن براش. جدی می‌گم. نخند گیتی جون! همه می‌خواستن یه جوری خودشون رو بچسبونن بهش تا فردا که مثلاً خانم اما استونی چیزی شد، بگن ما دوستش بودیم. از بچه‌ها بگیر تا بابای مدرسه؛ حتی معلم‌ها. فکرش رو بکن، آخر سال معلم فیزیکمون با ناظم اومده بود یواشکی باهاش عکس سلفی بندازه.»

دوتایی غش‌غش می‌خندیدند. گردنم خشک شده بود. سرم را که بالا

اما توی راه‌پله نبود. کاغذها را از روی زمین قاپیدم. خواستم برگردم پای پنجره که دوباره ستاره چیزی گفت. درست نشنیدم چی، ولی توی حرف‌هایش اسمم را به زبان آورد. چشمم افتاد به دریچه‌ای که روی زمین بود و ازش نور باریکی می‌تابید توی اتاق. دراز کشیدم روی زمین و از تویش نگاهی انداختم. دریچه نبود؛ هواکش بود. از لای پرده‌ها گیتی را دیدم و دست‌وپای ستاره را. گیتی با گوشی موبایلش از عتیقه‌های روی میز عکس می‌انداخت؛ از سینی و قوری و استکان و نعلبکی‌های رنگارنگی که نقش‌ونگارهای شاهنامه رویشان حکاکی شده بود. اتاقک پایینی آشپزخانه‌ی قهوه‌خانه بود و اتاقک بالایی که من تویش ایستاده بودم انباری. ولی ما اسم آن دو طبقه‌ی درب‌وداغون را گذاشته بودیم برج. ستاره که دوباره حرف زد، گوشم را چسباندم به هواکش.

– والا منم نمی‌دونم فازش چیه این دختره! یه جوریه. خیلی مغروره. تازه توی مدرسه ندیدی‌ش. همجین خودش رو می‌گیره فکر می‌کنه کیه حالا، با اون موهای وزوزی‌ش. خدایی‌ش شبیه جادوگرها نیست؟

آهسته گفتم: «کاش بودم واقعاً تا تبدیلت می‌کردم به یه خرچسونه بدبو.»

گیتی در قوری سرمه‌ای رنگ را گذاشت و گفت: «نه بابا! دیگه این جوریه‌ها هم نیست. ولی جدی چرا این قدر موهاش بلنده؟ یعنی تو عمرش آرایشگاه نرفته؟»

ستاره با قلم‌مو رنگ طلایی توی قوطی را هم زد و گفت: «راست و

روز اومد و گفت که از حرف‌هاش پشیمونه و حاضره بیاد برامون نمایش بازی کنه. ماندانا همین‌جوری هاج‌وواج مونده بود.»

گیتی عینک گردش را از چشمش درآورد و ها کرد: «شاید به خاطر پول بوده. منم گاهی وقت‌ها که به بی‌پولی می‌خورم، تندتند یه مزخرفاتی واسه‌ی چند تا مجله می‌نویسم که خودم هم خجالت می‌کشم از خوندنشون.»

ستاره قلم‌مو را گرفت جلوی صورتش. رنگ طلائی‌ای که از نوک قلم‌مو شوره می‌کرد توی قوطی، درست هم‌رنگ موهای خودش بود. گفت: «واسه پول؟ نه بابا! ماندانا بهش گفت: "من الان دست‌وبالم بسته‌ست و نمی‌تونم پولی بهت بدم." روشنک گفت: "قبول." بعدش ماندانا پررو پررو بهش گفت: "آماده‌کردن سالن خیلی هزینه داره. نمی‌تونی یه پولی هم کمک کنی واسه راه‌افتادن نمایش؟" فکر می‌کنی چی شد؟ گفت: "من همه‌ی پس‌اندازم رو می‌دم فقط بذار توی نمایش بازی کنم."»

گیتی گفت: «واسه چی آخه؟»

ستاره خمیازه‌ای کشید و گفت: «گفتم که جنی شده. شاید هم اصلاً اون فامیلش فهمیده تحفه‌ای نیست، از توی فیلم بیرونش انداخته.»

کاغذهای توی دستم را لوله کردم و سوسک را از روی دیوار انداختم روی زمین. هلش دادم تا پای سوراخ، می‌خواست فرار کند اما با زور انداختمش از توی سوراخ پایین. درست فرود آمد لای موهای ستاره.

- وای! اون چیه روی کله‌ت ستاره؟

ستاره جیغ کشید: «چی؟ کجا؟ وای، وای، سوسک! سوسک!»

گرفتم، سوسک سیاه‌گنده‌ای را دیدم که چسبیده بود به دیوار و سیبلش را تکان می‌داد. به قیافه‌ی ستاره خیلی می‌خورد که با افتادن یک سوسک گنده لای موهایش درجا سکنه کند. گیتی گفت: «پس حالا چرا هالیوود رو ول کرده و اومده این‌جا خانم بازیگر؟»

ستاره گفت: «جنی شده.»

- نه جدی؟

- جدی می‌گم. نمی‌دونم ماندانا چقدر بهش التماس می‌کرد که بیاد توی قهوه‌خونه‌ش نمایش بازی کنه. حتی الکی بهش گفت پنج تومن هم بهش دستمزد می‌ده؛ ولی اون فقط مسخره‌ش می‌کرد و می‌گفت که صد سال سیاه حاضر نیست بیاد توی این نمایش دوزاری بازی کنه. ماندانای بدبخت مونده بود چی کار کنه. توی مدرسه که هیچ‌کی این‌کاره نبود. بین فک‌وفامیل و دوست و آشناهاش هم بازیگر پیدا نمی‌شد. بهش می‌گفتم: «حالا گیریم بازیگر هم پیدا کردی. تماشاچی از کجا می‌خوای گیر بیاری؟! تو این برّ بیابون جن هم نمی‌آد تئاتر ببینه. آدم کجا پیدا می‌شه.» ولی ماندانا می‌گفت: «بازیگرش جور بشه، تماشاچی‌ش با من. از زیر زمین هم شده آدم جور می‌کنم و با مینی‌بوس می‌آرمشون این‌جا.» یه بار یه برگه دیدم دستش، برنامه‌ی پنج سال بعدش بود. نوشته بود این‌جا رو می‌خواد بکنه شعبه‌ی دوم شهرک هالیوود.

گیتی غش‌غش می‌خندید. ستاره گفت: «جدی می‌گم، به خدا. حالا جالبش این‌جاست روشنک که این‌قدر قیافه می‌گرفت واسه‌مون، یهو یه



گیتی داد زد: «افتادش اون‌جا. نترس بابا! افتاد.»

ستاره جیغ زد: «بکشش، تو رو خدا. داره فرار می‌کنه. رفت پشت اون سینه. چرا همین‌طوری داری نگاهش می‌کنی، گیتی؟!»

گیتی گفت: «گناه داره بیچاره. چرا بکشمش؟ یه لحظه وایسا. الان می‌گیرم می‌برمش بیرون آزادش می‌کنم.»

ستاره گفت: «چه گناهی داره؟ لااقل ببر بندازش کلاً از در قهوه‌خونه بیرون. تا این‌جا باشه من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.»

- روشنگ! روشنگ جون!

ماندانا داشت صدایم می‌زد. رفتم پای پنجره. گفتم: «چی؟ چی می‌گی تو؟»

ماندانا گفت: «هیچی. می‌خواستم بگم ما همه آماده‌ایم. موهات رو دوباره می‌ندازی پایین، روز اولی لااقل یه تمرینی چیزی داشته باشیم؟»

موهایم را بغل کردم و پرت کردم از آن بالا توی صورت ماندانا. ماندانا جاخالی داد و موهایم از آن بالا تا پایین آویزان شد. بی‌تا گرفتش. با یک

دست طناب بالابر را نگه داشته بود و با دست دیگرش موهای من را. به ماندانا گفت: «حالا مطمئنی این بالابره سالم سالمه؟ یه وقت دست دومی

چیزی ننداخته باشن بهت، یهو من از اون بالا بیفتم پایین!»

ماندانا قلبی را که به کمر بی‌تا وصل بود محکم کرد و گفت: «آره بابا! از جای مطمئنی خریدمش. آکبند آکبنده.»

بعد کنترلی را که دستش بود گرفت بالا و داد زد: «خب، آماده‌اید

همه؟ الان روشنش می‌کنم ها.»

فیژفیز صدای موتور بالابر درآمد. طناب آرام آرام حرکت کرد. گچ لب پنجره را می‌سایید و بی‌تا را می‌کشید بالا. چشم افتاد از آن یکی پنجره‌ی برج به کوه سیاهی که نزدیک قهوه‌خانه جا خوش کرده بود. از صبح که آمده بودیم این‌جا زیاد حواسم بهش نبود ولی حالا که خوب نگاهش می‌کردم، شبیه دیو بود. یک دیو سیاه بی‌شاخ و دم که انگار سرک می‌کشید توی قهوه‌خانه‌ی ما.

- ... پس چرا وایساد؟

صدایم از موتور بالابر در نمی‌آمد. داد زدم: «خاموش شده انگار.»

بی‌تا جیغ زد: «ول نشه یهو. تو رو خدا یه کاری بکنید.»

ماندانا که تندتند دکمه‌ی کنترلسش را فشار می‌داد، گفت: «یه دقیقه صبر کن، الان درستش می‌کنم.»

بعد چند بار کنترل را کوبید روی ران پایش: «آه! این لعنتی چرا بازی درآورده؟ شاید باتری‌ش تموم شده.»

بی‌تا جیغ زد: «من می‌ترسم. زود باش تو رو خدا تا ول نشده.»

ماندانا داد زد: «نترس بابا! الکی که ول نمی‌شه. تازه چیزی ت نمی‌شه که از اون یه ذره ارتفاع بیفتی. اصلاً قلاب طناب رو آزاد کن، خودت پیر

پایین. من می‌گیرم.»

ماندانا ایستاد زیر بی‌تا و تقلا می‌کرد پاهای او را بگیرد. وزنی نداشت بی‌تا. ریزه‌میزه‌ترین دختر کلاس‌مان بود. اگر دست ماندانا بهش می‌رسید،

راحت می‌توانست مثل یک عروسک بغلش کند و از آن بالا بیاوردش پایین اما هرچقدر ماندانا با آن هیکل گنده‌اش بیرپیر می‌کرد، قدش به پاهای بیتا نمی‌رسید. آخرسر پیشانی عرق کرده‌اش را با آستین پاک کرد و گفت: «نه، این جور نمی‌شه. باید یه فکر دیگه بکنیم. روشنک! یه نگاه می‌ندازی ببینی اون دکمه قرمزیه پشت موتور نپریده باشه بیرون؟ من هم می‌رم ببینم چهارپایه‌ای چیزی پیدا می‌شه این‌جا.»

توی آن تاریکی نمی‌شد رفت تا ته اتاقک. باید چراغ‌قوه‌ای چیزی پیدا می‌کردم. موبایلم توی جیب شلوارم بود. شلوارم را به‌خاطر نمایش آویزان کرده بودم به ته میخی که فرورفته بود توی دیوار و لباس و دامن سرتاسری سفیدی پوشیده بودم که گل‌های قرمز برجسته‌ای داشت. شلوار را از روی دیوار کندم و موبایلم را از توی جیبش درآوردم. نور فلاش دوربین را انداختم کف اتاقک و رفتم سراغ موتور. همین که نور موبایل فاصله‌ی پشت موتور تا دیوار را روشن کرد، چیزی آن پشت وول خورد. جیغ کشیدم و پریدم عقب. گوشه‌ی از دستم افتاد اما دولا نشدم برش دارم. همان‌طور عقب‌عقب راه افتادم تا راه‌پله. به اولین پله که رسیدم، تند و فرزند موهام را بغل کردم و پا به فرار گذاشتم. پله‌های ماریج برج زیاد نبود. شاید ده دوازده تا. پله‌ها را دوتا یکی کردم و خودم را پرت کردم پایین. نفس‌نفس‌زنان گفتم: «یه چیزی اون بالاست. پشت موتور قایم شده.»

چشم‌های ماندانا گرد شد و گفت: «چی؟»

- نمی‌دونم. تاریک بود. درست ندیدم.

بیتا جیغ زد: «وای! روشنک! من می‌ترسم. من رو بیار پایین.»

روی هوا بال‌بال می‌زد. ماندانا به پنجره‌ی بالای برج نگاه کرد و گفت:

«بزرگ بود؟ کوچیک بود؟ چی بود آخه؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

- حتماً موشی چیزی بوده. چون چند ساله این‌جا کسی نبوده، ممکنه از این‌جور جک‌وجونورها داشته باشه.

- نه بابا! گنده‌تر از موش بود. اندازه‌ی... چه می‌دونم یه گربه. شایدم

گنده‌تر.

بیتا ناله کرد: «من رو بیارین پایین.»

ماندانا گفت: «گشتی بابا ما رو تو! دو دقیقه اون بالا وایسا ببینیم چی کار

داریم می‌کنیم. نمی‌میری که!»

بعد دست من را گرفت و گفت: «تو چی دیدی دقیقاً اون بالا؟»

- گفتم که صد بار. تاریک بود. خوب ندیدم. فقط مطمئنم یه چیزی

تکون خورد پشت موتور.

- همون موشی، گربه‌ای، چیزی بوده. بیخودی داریم می‌ترسیم. یه

دقیقه صبر کن.

جاروی دسته‌بلندی را که افتاده بود توی حوض، برداشت: «بیا با هم

بریم اون بالا ببینیم چی بوده.»

گفتم: «نه. من نمی‌آم.»